

# هذیات

---

داستان کوتاه

---

جلال جلیوند



انتشارات فارابی

## سخن نویسنده

مجموعه‌ی «هذیان» دومین مجموعه‌ی داستانی است که از صاحب این قلم به چاپ می‌رسد. در این وانفسای نشر، اگر همت همدلانه‌ی ناشر محترم، بدرقه‌ی راه نبود ای بسا جوشش این چشمه‌ی نحیف در همان نقطه‌ی آغاز می‌خشکید و جریان نمی‌گرفت. از این‌رو شرط ادب آن است تا سپاس خود را هدیه‌ی همه‌ی عزیزانی نمایم که مشوق حقیر در تألیف این اثر بودند. همراهانی چون دوست دانشمند و فرزانه جناب آقای دکتر جواد خدادادی که در تحلیل شخصیت‌ها اشاراتی دقیق نمودند و نیز همکار ادیب، آقای علی رفیعی که در نمونه‌خوانی و تنقیح ساختار موضوعات، مساعدتی بزرگ ارزانی داشتند.

در پایان، نگارنده چشم به راه است تا شما خواننده‌ی گرامی، بر کاستی‌ها و ناراستی‌های این مجموعه به دیده‌ی اغماض ننگرند و با نگاه تیزبین خویش از طریق رایانامه‌ی [jmmmj.f@gmail.com](mailto:jmmmj.f@gmail.com) بر نقد آن بکوشند.

با احترام

ج. جلیلودن

## فهرست

۹.....	بزرگ که شدم .....
۲۹.....	نبات‌های تلخ.....
۴۷.....	دا رمی.....
۶۵.....	هذیان.....
۷۹.....	ساعت یک.....
۹۵.....	نجوای روح.....
۱۰۷.....	موریانه.....
۱۲۷.....	آینه.....
۱۴۳.....	الزایمر.....

بوی خوش کبابِ دکان خیری کبابی سرتاسر بازار را گرفته بود. یک ردیف سیخ کباب روی منقل دم پنجره‌ی مغازه چیده شده بود و ذغال‌ها، از باد دم‌کش برقی، گل انداخته و اشک سیخ‌های کباب را در آورده بود. بی‌اختیار دست احمدرضا را گرفتم و چپیدم توی کبابی. سلام و علیکی و رفتم گوشه‌ی بالای سمت راست مغازه نشستم و احمدرضا را هم نشاندم روبروی خودم. با اینکه هنوز صبح بود و ساعت از نه گذشته بود چند مشتری توی مغازه نشسته بودند. بچه که بودم مغازه مال علی کبابی بود که از وقتی دردکانش را تخته کردند دیگر بازش نکرده بود. حالا هم بیست سالی می‌شد که عمرش را داده بود به شما. درست همین جا، گوشه‌ی میدان اصلی شهر. خیری کبابی از گلپایگان آمده بود و اینجا را خریده بود و کار و کاسبی‌اش هم، خدا را شکر، گرفته بود. از وقتی هم که یادم می‌آمد خیری کبابی همین جوری بود. با همین شکل و شمایل. موهایی سفید و صورتی استخوانی و لاغر اندام. برعکس این جور آدم‌ها، که معمولاً آدم توقع دارد هیکلی گنده داشته باشند و شکمی برآمده و صورتی پر گوشت با لپ‌هایی تپل میل. می‌گفت: «نقرس و اوره داره و این او اخرم قند خونش زیاد شده. همه‌ی خورد و خوراکش شده تون و پنیر و انگور. اگر خیلی م هوس کنه، همه‌ی ناپرهیزی‌ش خلاصه

می‌شه به یک لا مشت، پلو خورشت قیمه سیب زمینی» و من با خودم فکر می‌کردم: «کار خدا رو ببین! شاید هیچ شکنجه‌ای بدتر از این نباشه که آدم مجبور باشه صب تا شب به خورد مردم کباب بده و خودش جرأت نکنه یک لقمه شو بذاره دهنش».

کبابش حرف نداشت. با بقیه‌ی کبابی‌ها، تومنی ده شاهی توفیر داشت. نرم و لذیذ. توی دهنت که می‌گذاشتی مثل باقلوا آب می‌شد. همانجا جلو خودت گوشتش را می‌بریدی و چرخ می‌کرد و پیاز و نمک می‌زد و به سیخ می‌کشید. عجیب هم این بود که هیچ وقت نمی‌ریخت. چند باری راز کارش را پرسیده بودم و او هر بار طفره رفته بود و با مهارت سر حرف را عوض کرده و بحث را پیچانده و عوض کرده بود. خیلی هم که اصرار می‌کردم می‌گفت: «ببین! آ... آ...، خیلی ساده‌س» و بعد همان رویه را ادامه می‌داد و چند بار گوشت را ورز می‌داد و به سیخ می‌کشید. یکی دو نفر از رقبا معتقد بودند به گوشتش جوش شیرین می‌زند اما من، بینی و بین‌الله، تا امروز، که بیشتر از بیست ساله که مشتری‌ش هستم، همچین چیزی ندیده‌ام. اگر هم با نمک قاطی می‌کند دیگر حسابش با کرام الکاتبین.

سه تا سیخ سفارش دادم. دوتا خودم یکی احمدرضا. احمدرضا دوست نداشت و مقاومت می‌کرد. می‌گفت از کباب بدش آمده و دوست دارد ساندویچ بخورد. می‌گفت: «بابا! چرا همه‌ش کباب می‌خوریم؟ خب یه بار هم که شده بریم ساندویچی و سوسیس همبرگر بخوریم. به خدا من دیگه بوی کباب بهم می‌خوره عَقَم می‌گیره، می‌خوام بزnm بغل. شمام هر وقت من و می‌یارین بازار، صاف می‌پرین تو کبابی»، و البته من هم

دلایل خود را داشتم و نصیحتش می‌کردم که: «بابا جان، این سوسیس کالباسا معلوم نیس از چی درست می‌شه. همه‌ش آشغال مرغ و گوشته. یه تیکه‌شو جلو گربه بندازی نمی‌خوره. می‌گی نه، از اینجا که رفتیم بیرون امتحان کن». احمدرضا، طفلک، یا مجاب می‌شد و یا مجبور بود بپذیرد. دیگه لام تا کام صدایش در نمی‌آمد و طوری که مشهود بود، با بی‌علاقگی، سیخ کبابش را با زور نوشابه پایین می‌داد.

هنوز سیخ اول به نیمه نرسیده بود که پسر بچه‌ای هفت هشت ساله از در مغازه نگاهی به داخل انداخت و رد شد. بعد دوباره برگشت و رفت ایستاد جلو مغازه و زُل زد به سیخ کباب‌هایی که داشتند روی منقل جِلز و ولز می‌کردند. چشم‌هایش حریصانه روی سیخ کباب‌ها می‌چرخید و قَلپ قَلپ، آب دهانش را قورت می‌داد و با ناامیدی و حسرت به هر سیخی که خیری از روی منقل برمی‌داشت و توی نان سنگک می‌کشید نگاه می‌کرد. خیری اول اعتنایی نکرد اما بعد که دید توقف پسر بچه طولانی شد تشری زد و فحشی نثارش کرد و از در مغازه توراندش. پسرک هم بی آنکه چیزی بگوید سرش را پایین انداخت و رفت. نمی‌دانم چرا ولی فوری و بی‌اختیار از جایم بلند شدم و رفتم دنبالش. رفته بود آن طرف مغازه، پشت منقل، و دور از چشم خیری، چشم‌چرانی می‌کرد. رفتم دستش را گرفتم و کشیدمش توی مغازه. اول نمی‌آمد و مقاومت می‌کرد. شاید فکر می‌کرد شریک یا شاگرد خیری هستم. بعد که به صبحانه دعوتش کردم خجالت زده و با سگرمه‌های توی هم، شُل شد و دنبالم آمد. احمدرضا سر جایش نشسته بود و با لول کبابش بازی بازی می‌کرد. احمدرضا را بلند کردم و کنار خودم نشاندم و او نشست جای